

بعد از تو

کشور: ایران

شب عاشورا بود که فهمید باردار است. حسش می‌گفت خبریست. داشت در دیگی شربت گلاب درست میکرد که پایین کمرش درد گرفت و این درد تیر کشید به پهلوهایش و همانجا جا خوش کرد. پیش خودش گفت باردارم مطمئنم که باردارم ولی به کس دیگری نگفت و کارهای عزاداری فردا را پا به پای دوست و آشنا انجام داد. هشت ماه سختی بود، آخرهم یک دکتر درست و حسابی پیدا نکرده بود و در تنها بیمارستان شهر بعد از فقط ۳۶ هفته بارداری بار شیشه اش را زمین گذاشته بود. واقعا هم که بار شیشه بود، از همان ب بسم الله نحیف و کوچولو. گفته بودند استرس و رژیم غذایی دلیل وزن نگرفتن بچه و زودتر از موعد به دنیا آمدنش است. اما اینها برایش مهم نبود. مهم فقط همین بود که حالا او را داشت. در این دنیایی که هیچ نداشت، در این دنیایی که هر چه هم داشت از او گرفته بود، حالا یک تکه جواهر برای خودش داشت حتی اگر این جواهر کم وزن بود و نارس.

شیر درست و حسابی نداشت که سیرایش کند. طفلک آن شب اول کل بیمارستان را روی سرش گذاشته بود از گریه و یک قطره شیر از این سینه بیرون نیامده بود تا شده یک لحظه آرام بگیرد. آخر هم مجبور شده بود یک تکه نبات توی یک ذره آب بیاندازد و هم بزند و با سر نی یک



طیبه براتی *

بغلش گرفت و آرام نشست روی پله جلو در ورودی. این دفعه اولی بود که سرتاپا سفید پوشیده بود. حتی وقتی به دنیا آمده بود هم لباس بیمارستانش صورتی بود نه سفید. مادرش گفته بود خیلی لباس سفید نخر که زود لک می‌شود و او هم حالا که خوب فکر میکرد اصلا لباس سفید یک دست برایش نخريده بود. نگاهش کرد، صورت لاغر و رنگ پریده اش به لطافت برگ گل محمدی بود. سر خم کرد تا بوسه ای از گونه نازکش بگیرد، بوی گلاب میداد. بینی اش همان جا ایستاد، روی گونه اش و بعد آرام آرام پایین تر آمد تا جایی بین خط فک پایین و شانه آب رفته اش برای مدت مدیدی آرام بگیرد و با تمام وجود او را که به خواب رفته بود استشمام کند.

* tayebeh1368@gmail.com

که دوباره شفاف

میدید به او که آرام در دستانش به خواب رفته بود نگاه کرد.

نم پارچه روی دستش بیشتر شده بود. بر خلاف نم شیر داخل سینه هایش. ۱۵ روز بیشتر شیر نداشت و بعد همه چیز خشک شد. سینه ها، قوطی شیر خشک، زمین، زمان. آب هم با بدبختی گیر میآورد چه رسد به شیر خشک. بیمارستان هم چیزی نداشت. آمده بود سه روز بس نشسته بود پشت در بیمارستان ولی چندرغاز هم شیر گیرش نیامده بود. سه تا محله آن طرف تر ام رضا تازه زایمان کرده بود و شنیده بود شیر دارد. دخترش را روی دست گرفته و برده بود اما انگار دیر رسیده بود. ام رضا و بچه هایش هم رفته بودند. راه افتاده و از هر زنی بین راه دیده بود پرسیده بود شیر دارد یا نه و همه هیچ نداشتند. سر آخر هم برگشته بود و گوشه کوچه، لای دیوارهای ریخته خانه ام رضا نشسته بود، بچه را روی پاهایش نشاند و انگشت کوچکش را با روسری پاک کرده بود و گذاشته بود روی لبهای پوست شده اش و او خودش آن دهان کوچک را باز کرده بود و پرسیان پرسیان و با ولع انگشت را پیدا کرده بود و مثل یک سینه پر شیر با تمام توانی که حالا نداشت مک زده بود.

سر انگشت اشاره اش را روی لبهای غنچه زده دخترکش کشید و زبری پوست پوستکهایش را حس کرد. لب هایش سیاه شده بودند. قبلاً وقتی گشنه بود و سر می گذاشت به گریه اینطور کبود میشد ولی بعد دیگر حتی خیلی هم گریه نمی کرد. یعنی میدانی گریه کردن هم توان و زور میخواهد و او خیلی زود زورش را از دست داده بود. اما حالا، حالا که خوابیده بود هم لب هایش سیاه بود

بار دیگر خم شد و این بار بوسه بی جانی روی لب های کوچکش زد. این آخرین بوسه بود. لب ها را برداشت و زمزمه کرد به زودی میبینم عزیز دلم. و قشش تمام شده بود. منتظرش بودند تا بچه را بدهد و با دیگران در گور بزرگی که پشت بیمارستان برایشان کنده بودند به خاک سپرده شود.

میخواست از جا بلند شود ولی زانوهایش دل به کار نمی دادند. مثل پیرزن های ۹۰ ساله بازوایش را تکیه داد به چهارچوب در و با آرنج فشاری به در آورد تا بلکه بلند شود. سخت بود ولی

قطره اش را توی دهانش بچکاند. و وقتی چکانده بود، وقتی این قطره از انتهای نی فرود آمد داخل کام تمام باز این دختر یکهو دهانش غنچه شد و شروع کرد به ملج و ملوچ این یک قطره آب نبات.

چند روز طول کشیده بود تا یک قوطی شیر خشک نیمه خورده از چند محله آن طرف تر پیدا کند و بدهد این طفل معصوم و بعد تازه ذره ذره سینه های خودش از شیر نم زده بودند.

دستش انگار زیر گودی کمر دخترش نم گرفت. سرش را آرام از زیر گردن دخترکش بالا آورد و این بار مست شده از بوی گلابش دوباره نگاهش کرد، سر تا پا. سرتاپا در سفید. و حالا لباس تازه ی سفیدش داشت نم میشد. قدش بلند تر شده بود. دست باز کرد تا وجبش کند. دو وجب شده بود. توی این مدت هیچ وقت انقدرشق و رق ندیده بودش. اوایل وقتی شیر میخورد دستش را جلو سینه اش می گذاشت و خمش میکرد روی انگشتانش تا با دست دیگر آرام آرام بین دو کتفش را ماساژ دهد و ضربه بزند تا اروغی بزند. هر بار که این کار را میکرد مثل نعشه ها میوفتاد روی دستش، سرش کج میشد طرفی و تا زدن اروغ همینطور چشم بسته و خمار میماند. بعد که باد گلو بالا می آمد لای چشمهایش را باز میکرد سرش را صاف تر میکرد و می گذاشت این باد همراه سفیدی شیرهایی که خورده بود از لای لبهایش بیرون بزند. چقدر این صحنه را دوست داشت. بارها از حالت نعشه و خمارش عکس گرفته بود و وقتی میخواست خودش دراز میکشید پیش او و به همین عکس ها نگاه میکرد. ولی امروز خبری از آن شل و ول بودن نبود، حالا توی این لباس کاملاً صاف و محکم بود.

یک قطره آب روی گونه فرو رفته دخترکش چکید. به سرش زد که حتما باران گرفته. سرش را بالا گرفت تا آسمان را ببیند اما چشمهایش انگار شیشه ای شده بودند. تازه فهمید آسمان چشمهای خودش است که دارد می بارد. خواست دستش را از زیر بدن دخترش در بیاورد و چشمهایش را پاک کند ولی دلش نخواست حتی همان یک لحظه آغوشش را از او دریغ کند، ناچار با سرشانه هایش چشمهایش را پاک کرد و حالا

نخواست بچه را

رها کند . نمی‌خواست تا لحظه آخر برای دمی هم دست
های پتو پیچ شده دور بچه را باز کند. بلند شد. محکم تر
دخترک را به سینه فشرد. بعد او را دست مردی داد که مدتی
بود در پاگرد در منتظرش ایستاده بود. مرد دختر را گرفت،
بوسید، به چشمهایش کشید و دوباره پشت در ناپدید شد.
او همانجا ایستاد، پاهایش اصلا به راه نمی‌شدند. دست
به چهارچوب در گرفت که نکند کله پا شود.

چه می‌گوییم؟ کله پا شده بود، آخرین جواهرش را در لباس
فرشتگان به این دنیا داده بود و تمام شده بود. سر به زیر
انداخت و زیر لب نجوا کرد بعد از تو عزیزکم خاک بر سر
این دنیا.